

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چهل





خانم حدّاد از کرج



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری های جان

دیوان شمس غزل ۱۶۷ از برنامه ۹۳۳

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی
سپه رنج گریزند و نمایند قفا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷
-قفا نمودن: پشت کردن، گریختن

در این بیت جناب مولانا رو به خدا کرده و از طرف همه ما انسانها می گوید: خداوندا! شفا و مرهم هر دردی تو هستی، اگر بیایی و بر این قلب و مرکز پر درد ما پای گذاری، مرکزی که پر از درد و همانیدگی و خشم و ترس و باور شده آن را شفا دهی.

ما می‌دانیم که تنها با فضاگشایی و پذیرش و تسلیم است که خداوند می‌تواند به ما کمک کند، البته درست است که قدرت مطلق اوست، ولی باز این لطف و بخشش اوست که به ما حق انتخاب را داده و منتهای احترام اوست به ما، که اجازه می‌دهد ما خود انتخاب کنیم، که آیا او را به مرکزمان می‌آوریم یا نفس و شیطان را؟

ولی گاهی اوقات که کار را بیش از حد خراب می‌کنیم و دیگر توان برگشت در ما ضعیف شده او با کُنْ فکانش به فریادمان می‌رسد، البته باید او را با تمام وجود بخوانیم و بطلبیم.

می‌گوید: خداوندا!؛ تو برای ما شفایی، که اگر بیایی و پای بر مرکز ما گذاری و به ما رو بنمایی، آن موقع سپاه درد و رنج من ذهنی از ما دور می‌شود و می‌گریزد، چون سپاه تو به فریادمان رسیده و ما را پیروز میدان کرده است.

به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات؟
از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

باز رو به خداوند کرده و می گوید: خداوندا! تو دواي هر دردی هستی، چرا ما را پیش طبیب بیرونی و این جهانی می فرستی؟ تو خودت که از درد ما آگاهی که چه دردی ست، البته باید هوشیار باشیم که از همانجا که درد می آید باید همانجا را شفا دهیم و شفا از همان جاست، از زمانی که از تو دور شده و به ذهن همانیده رفتیم، گرفتار هر دردی شده ایم چه روحی و چه جسمی. پس اگر ما در اطراف هر درد که بوجود آمده، که به دست خود و یا چیزهای بیرونی یا منهای ذهنی بوده، اگر فضا را باز کنیم، می توانیم متوجه شویم که چگونه آن درد را ترمیم کرده و بازسازی کنیم، و اگر هم دردی است که درمانی ندارد،

با پذیرش آن درد مثل از دست دادن اعضای بدن مثل دست، و یا پا و یا چشم، با پذیرش و توجه‌ای بیشتر آن درد و کمبود را مهار کرده و با این کار هم زندگی را به خود زهر نکرده و هم باز شاید مورد لطف بیشتر خداوند قرار گرفته و لطفش شامل حال ما شود و ما را بهبودی دهد و در نتیجه موفق تر و راحت تر زندگی کنیم، که خداوند هرچه را خواهد آن کند.
قرآن کریم سوره آل عمران (۳) آیه ۴۰

«قال ربّ انی یغون لی غلامٌ و قد بلغنی الکبرُ و امراتی عاقراً قال کذلکَ اللهُ یفعلُ ما یشاء»

گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، در حالی که به پیری رسیده‌ام و زنم نازاست؟ گفت: بدان سان که خدا هرچه بخواهد می‌کند.

آیا ما هم اینگونه برای هر چیزی از روی ناامیدی از لطفش با او حرف می‌زنیم؟ و حتی با ناامیدی از خود اینگونه با او حرف می‌زنیم؟ که مگر من می‌توانم با این سن زیاد به حضور برسیم؟ یا حتی برای کارها و امور دنیوی و در هر کاری دم از ناامیدی و نمی‌توانم و عرضه ندارم و بلد نیستم و دیگران می‌توانند و من نمی‌توانم، آیا تا حال اینگونه حرف زده‌ایم؟ که به دنبال این ناامیدی‌ها، حسادت، و توقع و لجابت و خشم و درد و ناله بالا می‌آید و بیشتر و بیشتر در ذهن همانیده گیر می‌کنیم و به اشتباه می‌رویم، اما هر زمان که توکل کنیم و فضاگشا باشیم پیراهن ترس و خشم و درد و نگرانی از تن ما بیرون می‌آید و لباس حضور و عشق و آرامش و امید و توانایی و شعور بر تن ما پوشانده می‌شود، آن موقع است که می‌توانیم عشق و زیبایی بیافرینیم، می‌توانیم نغمه مسلمانی را با لباس صبر و تسلیم بسراییم ان شاء الله.

همه عالم چو تَنند و تو سر و جان همه
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

همه کائنات، یعنی هر چیزی که در این عالم و جهان هست، همه مانند یک تن هستند، و سر و جان همه خداوندان تو هستی، اما آیا ما از این سر و جان زندگی، درست استفاده کرده‌ایم؟ نه. تا زمانی که مقاومت داریم و با من ذهنی می‌بینیم و فکر و عمل می‌کنیم، این هوشیاری را صرف ذهن و داشته‌ها و باورهایش خواهیم کرد، یعنی به هدر می‌دهیم، اما می‌توانیم با فضاگشایی‌های پی در پی تماماً جان شده و زیبایی بیافرینیم، ولی مگر تن و جانی که صرف ذهن و خواسته‌های نفس شود، مگر می‌شود چنین جانی زنده به عشق و زندگی شود؟ نه، نمی‌شود. تنها راه، راه عشق و وحدت و یکی شدن با خداوند است که باقی می‌ماند.

دیوان شمس غزل ۱۴۰۳

اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم
اوست گرفته شهر دل، من به کجا سفر برم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۳

تنها اوست و تا به او تبدیل نشویم، نمی‌توانیم در هیچ کاری یا چیزی باقی بمانیم و پیروز شویم و با من ذهنی
چیزی جز شکست عاید ما نمی‌شود و پاداشی هم جز زهر نصیب ما نیست.

ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان
جوی ما خشک شده ست، آب از این سو بگشا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷
-حیوان: آب حیات

ای سر چشمه آب حیات، تو آب زندگی و هستی بخش در تک تک موجوداتی. جوی ما خشک شده است آب زندگی را از این سو بگشا و بر جانمان جاری کن.

ما در من ذهنی با همانیدگی‌ها آثار مخربی هم برای خود و هم برای دیگران در این جهان ایجاد کرده‌ایم، و هر لحظه با درد و رنج به آن پرداخته و می‌خواستیم با همان ذهن پر از درد آثار مخرب تری ایجاد کنیم و آن را سامان بخشیم، مثلاً با خشم و درد جنگ کردیم صلح کردیم، با جنگ و خشم و درد همان صلح را خراب کردیم و از آن جنگی بزرگتر به پا کرده‌ایم و اشمش را هم تدابیر و اصلاحات گذارده‌ایم، چه انتظاری از من ذهنی داریم؟ او همیشه ناقص بوده و جز درد چیز دیگری نمی‌بیند و عمل نمی‌کند، تا فضاگشایی نکنیم و عدم را به مرکزمان نیاوریم و از این می‌دانم‌های ذهنی دوری نکنیم، هیچ دردی شفا پیدا نخواهد کرد، و هیچ خشمی فرو نخواهد نشست.

فضاگشایی می تواند و قدرتش را دارد راهی به درون ما ایجاد کند و آب حیات را بر جانمان جاری کند، آن موقع می توانیم درست ببینیم و فکر کنیم و عمل کنیم، درست بگوییم و رفتار کنیم، درست زندگی کنیم و عشق دهیم و لحظه های زیبا بیافرینیم.

جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند
تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

می فرماید: غیر از این که گفتم: چند تا سخن دیگر در این دل بیمار من مانده.
در این بیت از طرف همه ما انسانها سخن می گوید که: تا زمانی که ما انسانها در ذهن بمانیم و فضا را باز نکنیم، خداوند، آن خوب رو و زیبا حرف نمی زند و سخنی نمی گوید.

تنها می‌توانیم هر لحظه راهکارِ فضاگشایی را برای رهایی و پیشرفت بکار بریم، راهکاری در ظاهر سخت، ولی در باطن بسیار ساده و شیرین و دلنشین است، که می‌تواند به ما آرامش و صفا و لطف را هدیه دهد، که در اوج سادگی و راحتی به نظر ما سخت نشان داده می‌شود، در صورتی که برعکس رنجش آرامش، برعکس خشم آسانی و راحتی، برعکس ناامیدی امید و آرزو، و برعکس حسادت مهربانی را به ما هدیه می‌دهد، که راه گشای زندگی ما می‌شوند، و ما می‌توانیم رخ آن خوب رو و محبوب را ببینیم ان شاءالله.

با تشکر و احترام
حدّاد هستم از کرج



خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۲۱۵۲ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۴۷ گنج حضور

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

اگر چشم ما با نور خدا یکی شود، جز خوشی، زیبایی، شادی، شیرینی، چیزی نمی‌بینیم، مرکز ما عدم می‌شود و فضای عدم از تعلق پذیری به چیزها و خوشیهای سبک و زودگذر دنیایی آزاد است، دید ما جز رخ معشوق، هیچ نمی‌بیند، با گلفشانی معشوق که در فضاگشایی پیش می‌آید، از خودم می‌پرسم ای دل من دوش یعنی روز الست وقتی با چیزی همانیده نشده بودی، چه شراب و چه طعامی نوشیدی و چشیدی که اینچنین مست و خوش او هستی؟

فتنه گر است نام تو، پُرشگر است دام تو
با طرب است جام تو، با نمک است نان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خداوندا می دانم وقتی فضا باز می کنم و نام تو را صدا می کنم فتنه ای در همانیدگی هایم می افتد که تدبیر و سبب سازی های عقل جزویم را می شوید و می برد و من در دام مزد تو و فضای گشوده غرق در شیرینی و شادی بی سبب می شوم و هر لحظه با تسلیم از جام پر طربت می نوشم و نانی که از رزق آسمانی تو می آید مرا نمک گیر می کند و دیگر نیازی به نان همانیدگی ها ندارم. نان همانیدگی ها پر از زهر و درد است.

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی؟ که می فاش کند نهان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

از نام فتنه گرت، جام پر طربت، نان پر برکت و دام پر شگرت، مرده من ذهنیم زنده می شود. سرخوشی از
 آنطرف می آید، وقتی فضاگشایی می کنم مست شرابت می شوم و آن خنده و شادی و نوری که زیر پرده
 همانیدگی ها پنهان بود، آشکار می شود.

بوی کباب می زند از دل پرفغان من
 بوی شراب می زند از دم و از فغان تو

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

درد هوشیارانه می کشم و صبر می کنم تا عقل من ذهنیم صفر شود، از بوی کباب همانیدگی ها دلم پر از ناله و
 فغان می شود و می دانم این ناله من ذهنیست که دارد نیست می شود و همان غم واحدیست که مرا از غم های
 پوچ دنیا آزاد می کند و از فغان و دم تو بوی شراب وصل می آید.

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن به نایی بردهم از زبان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خداوندا من گوشم و تو زبان هستی، پس خاموش می شوم تا به مرکز بیایی و زبان عشق را به من بیاموزی،
اگر نتوانم بیاموزم آنقدر صبر می کنم تا از نایبان تو: مثل مولانا که با زبان عشق و خرد گفتگو کردند سخن
زندگی را بشنوم.

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره‌ای خوبی بی کران تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

وقتی به ذره بودنم در فضای گشوده پی بردم، عقل جزوی را مات کردم تا چیزهایی که ذهنم آنها را مهم و خوب جلوه می‌دهد، کساد کنم و از مرکزم برانم تا غیر از غم زنده شدن به تو غمی نداشته باشم. وقتی شاهد و قرین من مولانا و برنامه گنج حضور باشد دیگر تمایلی به زرق و برق های بیرونی ندارم و به ذوق لذت بی کرانت، ذره بودن را حفظ می‌کنم تا عقل من ذهنیم بالا نیاید و هستی نسازد.

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس
باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

دوباره و دوباره فضا باز می‌کنم تا با چشم دلم روی معشوق را ببینم آنچه که با ذهن هرگز قادر به دیدنش نیستم، از این فضای گشوده شده، پیر خرد که زندگیست می‌آید و خدا قدم به مرکزم می‌گذارد، این نور بالا آمده مرا بیخود و مست می‌کند و تشکیلات و توصیفات من ذهنی را به هم می‌ریزد.

هر نفسی بگوئیم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا با فضاکشایی هر نفسی از من می‌پرسی که عقل من ذهنیت چه شد؟ می‌پرسی آیا غم‌های دنیا را به غم زنده شدن به من ترجیح می‌دهی؟ زندگی هر لحظه مرا امتحان می‌کند که از کدامین عقل استفاده می‌کنم؟ عقل جزوی و یا عقل کلی؟ آیا به بی‌مرادی همانیدگی‌ها راضیم؟ بلی خدایا از بندگی تو ملول نمی‌شوم و سرم را خم می‌کنم و در سجودت می‌مانم.

هر سَحَری چو ابر دی بارم اشک بر درت
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر لحظه که از خواب ذهن بیدار می‌شوم مانند ابر دی اشک می‌ریزم و لطیف می‌شوم. در آستانه بیداری با آستین صبر و شکر و پرهیز اشک‌هایم را پاک می‌کنم و اقرار می‌کنم: دردهایم را خودم مثل خاری در جان و دلم کاشته‌ام، پس به ذهن نمی‌روم تا منتظر دلجویی از طرف کسی باشم، فضا باز می‌کنم تا آب طهوری که از سوی تو می‌آید مرا پاک کند.

مشرق و مغرب از روم، و سوی آسمان شوم
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا تو در فضای گشوده می‌آیی و من از بندگی تو ملول نمی‌شوم و به امید راحتیهای من ذهنی به سوهای دنیا نمی‌گریزم زیرا می‌دانم جز خلوتگاه تو آرامشی نیست، به هر جایی که بروم اگر از تو نشانی نرسد من به زندگی نمی‌رسم و نشانه‌های تو تسلیم و رضا، امنیت، امید، شکر، صبر، پرهیز، عقل، هدایت و قدرت است.

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق و گفزان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

با من ذهنیم زاهدی بودم و ادعا می کردم می دانم، با من ذهنیم عارفی بودم و شعر می گفتم و دنبال کسانی می گشتم تا از باورها، فکرها و دردهایم سخن بگویم و آنها را جذب کنم. به لطف خدا قضا و کن فکان آمد و ساختمان همانیدگی هایم را فرو ریخت و ناگهان گنج را در ویرانی یافتم و به شادی بیکرانم رسیدم. از مولانا آموختم در طلب زنده شدن به او دستهایم را به هم بزنم زیرا این طلب است که نیکو رهبر است.

در طلب زن دایما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبر است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام
سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲
آموختم اگر مرکز را عدم کنم، حق خدا را بجا آورده‌ام، پس نباید از می های جهانی که پول، ناموس، دانش،
فرزند، همسر، ملک و مقام است اعتبار بگیرم و شراب بخورم و مست همانیدگی‌ها شوم. اولین قدم را با احتیاط
برمی‌دارم تا این وصل را هجران نکنم و گرنه در آتش همانیدگی‌ها سخت می‌سوزم.

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم
تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خدایا وقتی فضا باز می‌کنم این فضای گشوده شده دیگر از جنس ذهن نیست که زمان تعیین کند که چقدر و تا کجا صبر کنم؟ در مستی فضاگشایی به کجا کشیده می‌شوم، نمی‌دانم؟ تنها این را می‌دانم که به دنبال صدر و مقام نیستم، صدر من راه بی‌نهایتی ست که در مستی بی‌امان تو می‌پیمایم.

شیر سیاه عشقِ تو می‌گند استخوان من
نی تو ضمان من بدی، پس چه شد این ضمان تو؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

شیر سیاه نماد قدرتیست که با مرکز عدم می‌آید و استخوانهای من ذهنی را می‌شکند و پارک همانیدگی‌ها را بهم می‌زند. اگر اتصالم را با خدا قطع نکنم نمی‌ترسم ولی اگر قطع شوم و بترسم به ذهن می‌روم و از دیگران کمک می‌خواهم و با جهل من ذهنی می‌گویم: خدایا کجایی؟ مگر نگفتی ضامن من هستی؟

خدایا می دانم وعده تو راست است کوتاهی از من است که فضا را بستم و در یقین به ضمانت تو شک کرده‌ام.

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

ای تبریز که نماد فضای گشوده و عدم هستی، بخاطر خدا تو به من بگو که هر لحظه فضاگشایی کنم و با آفتاب حضور، جهان ذهن را پس بزنم، می دانم که جهان ذهن به شرافت و عظمت فضای یکتایی حسادت می کند و نمی خواهد این فضا باز شود.

با سپاس فراوان از جناب شهبازی و همیاران گرامی

دیبا از کرج



خانم زهره از آمل



برنامه شماره ۸۶۵ غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

ای خدای مهربانم! چه خوب با کمک مولانای جان بلی روز الست را به یادم آوردی که خانه دل جای هیچ اغیاری
نظیر خشم، کینه، حسادت، ترس از گذشته و نگرانی از آینده نیست. دیگر آگاه شدم گرفتن از می های این
جهانی کاری ست بسیار ناپسند و زشت. پس با اختیار و انتخاب درست خانه دل را در فضای گشوده شده رها
می کنم و در مقابل فرو ریختن خشت لذب خاموش می ایستم و حاضر و ناظر به چشم من ذهنی می نگرم تا با
کشیدن درد آگاهانه من ذهنی به طور کامل فلج شود.

در آن حالت، ناگاه در سحرگاه، بی‌رخنه و بی‌راه بدون هیچ دخالت من ذهنی که به رویمان اعمال شود و راهی که برای ذهن ناشناخته است آن طیب جان یک خمره پر از افسنتین برایم می‌آورد و من هر دم با خوردن آن شراب ایزدی در او مست می‌شوم؛ آنوقت با مستی او نوبت خدمت من می‌رسد که ارتعاشات نیک را به تمام باشندگان عالم بفرستم؛ پس اگر چشم ما هر دم به مرکز عدم دوخته شود این شرم من ذهنی محو شده و از کار می‌افتد در آنصورت ما بسیار خلاق و سازنده می‌شویم.

عاشق و مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا
سنگ و وقیح بودیی، در گرو آستیی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

در نمازش چو خروسَم، سَبک و وقت‌شناس
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

از وقتی که به شناخت حقیقت وجودی خویش رسیده‌ام می‌بینم که چقدر تشنه وصل با او هستم چرا که در هوشیاری حضور سبک بودن روح را بر خلاف هوشیاری من ذهنی که بسیار سنگین روح است تجربه کرده‌ام. خدایا حقیقتا با رسیدن به درکی از این آگاهی و با یادآوردن به آن چارق ایازم چه سبک روح و وقت شناس شدم همانند خروسی که سبک روح و وقت شناس است و به موقع می‌خواند.

اما برای خواندن درست و به موقع من باید از نماز گزاران حقیقی که خاموش هستند و هر لحظه همانیدگی‌ها را به حاشیه می‌رانند و هر دم با قران شدن به زندگی با اتفاق این لحظه در آشتی هستند بیاموزم که پیوسته با جهد روز افزون در مرکز عدم گار کنم و با اتفاقات نستیزم تا با خاموشی بیشتری در وحدت با او انس بگیرم. پس همچون زاغی بدشگون نیستم که با فضا بندی قدر این لحظه را با شکایت کردن نمی‌داند و انرژی خود را فقط صرف وصال به همانیدگی‌ها ارزش می‌داند.

چو گه خدمت شه آید، من می دانم
گر ز آب و گلم ای دوست، نیم پای به گل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

ای دوست من درست است که از آب و گل ساخته شده‌ایم یعنی هوشیاری جسمی داریم، اما ما به عنوان هوشیاری حضور می‌دانیم که جنس اصلی ما از جنس خداست و باید در خدمت شاه به او زنده باشیم. پس نسبت به همانیدگی‌ها بی‌توجه می‌شویم تا پایم به گل همانیدگی‌ها گیر نیفتد و به ذات خویش قائم شویم.

بانگ مرغان می‌رسد بر میفشانی پر و بال
لیک اگر خواهی بپری، پای را برکش ز قیر

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

من ز رازِ خویشِ او یک‌دو سخن خواهم گفت
دلِ من دارِ دمی، ای دلِ تو بی‌غش و غل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

خداوند زمانی رازهای خوش و پنهان را در گوشمان زمزمه خواهد کرد که: فضای دل را بینهایت بگشاییم و از هر چه کینه و غم و اندوه است با آب حیات بشوییم.
پس دم به دم با سر جنباندن بلی روز آلت و به غیر از قمر هیچ نگوییم تا من ذهنی که همچون سگی سرکش و گستاخ است ساکت و آرام بنشیند و دل ساده شده پیغام زندگی را از آن طرف غیب به زیبایی بگیرد.

لذت عشقِ بُتان را ز زحیران مَطْلَب
صبحِ کاذب بود این قافله را سخت مُضِل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذت عشق بُتان یعنی زیبارویان را از بیماران من ذهنی طلب مکن. انسانهایی که من ذهنی دارند عاشق اصل خودشان نیستند و از حقیقت دور گشته‌اند؛ برای همین شب و روز دائماً به ناله و زاری همانیدگی‌ها در خمیر من ذهنی دست فرو می‌کنند و در آنجا گیر می‌مانند.
 پس این قافله از پیروان من ذهنی‌اند و در صبح کاذب سخت گمراه شدند.
 اگر حقیقتاً به دنبال لذت عشق با زیبارویان می‌گردیم، باید از انسانهای خاموش و به حضور رسیده همچون مولانا کمک بخواهیم؛ چرا که آنها در صبح صادق به اصل خود زنده و هوشیار شدند.

من بجل کردم ای جان که بریزی خونم
 ورنه نریزی تو مرا مظلومه داری نه بجل

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

ای جان، خون من ذهنی مرا بریز و من حلال کرده‌ام.

آیا حقیقتاً فعالانه با کمک هوشیاری نظر برای قربانی شدن من ذهنی درد آگاهانه را می‌کشیم؟ یا برای سرِّ موافقت تا می‌توانیم با یار می‌سازیم؟ یا از دستِ بهانه و شکایت‌های من ذهنی با دردش هنوز ناراحت و آزرده خاطر می‌شویم؟

اما چه خوب می‌دانم هنوز صد در صد تسلیم نشده‌ام و برای محض رضای خدا حاضر نیستیم که تمام خون من ذهنی‌ام به طور کامل بریزد. زیرا از ناز و عشوه‌گری‌های من ذهنی که از شکر بسیار شیرین می‌آید را بیشتر می‌پسندم و هوشیاری حضور را با ذهن تقلید می‌کنم چرا؟ چون هنوز هوشیاری را حلال نکرده‌ام و در همانیدگی‌ها به خود مظلومه یعنی ظلم و ستم می‌کنم.

با احترام، زهره از آمل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید